

سلام من ریحانم

دختری که توی خانواده مذهبی بزرگ شده.

یادم میاد چهار سال پیش بود که از همه چیز متنفر شده بودم. چرا باید چادر بپوشم؟ چرا نماز میخونم از خانواده مذهبی متنفرم!

هراسان بودم نمیدونستم چیکار میکنم. چیکار باید بکنم!

یک روز که به حرم امام رضا رفتیم، رو به گنبد طلایی رنگ

کردم گفتم: خودت میدونی چی میخوام کمکم کن.

شب شده بود. بر گشته بودیم خونه و وقت خواب بود. یادم نمیره خوابی که دیده بودم.

فردی زیبا با نگاهی پر معنا به من چشم دوخته بود. خودش بود! کسی که ازش کمک خواستم.

خدایا! یعنی خودشه؟ باورم نمیشد!

از تو چشماش همه ی حرفارو خوندم تمام چیزایی که میخواست بهم بگه و من منتظرش بودم.

چشمامو باز کردم. اشک از چشمانم جاری شده بود! از همون روز بود که من تحقیقاتمو درباره عقاید و

دینم شروع کردم.

من به دستش آوردم. نمازم، حجابم و همه چیزم! هیچ وقت ازشون جدا نمیشم.

بعد از همه ی اتفاقات یه شب که خواب بودم، خواب دیدم رفتم مکه. خونه ی خدا! خیلی واقعی بود! تمام

حس هایی که داشتم واقعی بود.

نگاهمو به راست چرخوندم.

حسین ابن علی بود!

داشت نگاهم میکرد. لبخندی از روی رضایت زده بود.

باور کردم کارمو درست انجام دادم. با خودم گفتم کاشک پیام زیارتت آقا جان!

و بالاخره اربعین سال ۱۴۰۲ من به دیدار دوبارش رفتم.